

امروز دوم ژانویه 2015 وارد پاریس شدم. از فرودگاه به سمت مرکز شهر، جایی که قرار است در آن زندگی کنم، می‌روم؛ با قطار. نمی‌توانم از نوشتن خودداری کنم. می‌خواهم کمی حسی که در حال دارم را برای خودم بازگو کنم. خوشحالم؟ ناراحتم؟ استرس دارم؟ هیجان؟ فقط می‌دانم خود یک ساعت پیشم که رو هوا بودم را دیگر ندارم. آرام نیستم.

درست همان‌گونه که همیشه تو ذهنم تصور کرده بودم. تو کتابا خوانده بودم. آفتاب پیدا نیست و زمین خیس است، خیس خیس. مه غلیظی لابه لای درخت‌های کنار جاده سُر می‌خورد، لای سبزه‌ها می‌غلند و گاهی میان انبوه بیدهای مترآم کنار هم چیده می‌شود، متوقف شده، بالا می‌رود و به دسته‌ای ابر خاکستری رنگ می‌پیوندد.

آدم نمی‌تواند حرف بزند، سکوت می‌کند. شاید افسردگی لغت خوبی نباشد ولی فکر می‌کنم آدم نمی‌تواند اینجا افسرده، آنجور که من الان هستم، نباشد. این حال مثل یه ژله‌ی لزج به تو می‌چسبد. صد البته این به خاطر غریب بودن نیست. این را می‌دانم. پاریسی‌ها را هم که می‌بینی، این‌گونه‌اند. آرام، ساکت، نهایتاً با زمزمه‌ها و پیچ‌های ریز درگوشی.

کل شهر در مه فرو رفته. هر ایستایی و جنبنده‌ای. و ساختمان‌هایی که حال دیگر خاکستری می‌زنند. همه چیز به طرز مبهمی زیباست. یا به طرز زیبایی مبهم. و آن‌چه به زیبایی در مه فرو رفته، و نظر مرا به خود جلب کرده، ساعت بزرگ ساختمان کتابخانه‌ای است. نمی‌توان فهمید ساعت چند است. انگار کسی به عمد روی آن را پوشانده باشد.

مسئول آپارتمان می‌گوید خانه‌ی شما هنوز آماده نیست، لطفن بروید و دو ساعت بعد بیایید. خوشحال می‌شوم. از آن‌جا که نیم ساعتی بیش‌تر از رود فاصله ندارم، به سمت آن، تقریباً می‌دوام. چقدر این شهر آشناست. انگار زادگاهم باشد. بی‌هیچ ترس از گمشدنی، چندین کوچه و خیابان را می‌روم و رود را می‌یابم. پنداری از ابتدای تولدم دنبال آن گشته باشم. رود سن، لَ سینِ نقره‌ای من. می‌نشینم. سکوت. اما این فقط سکوتی است به معنی حرف نزدن با دهان. هزاران چیز مختلف از ذهنم می‌گذرد و مرور می‌شود، حرف زنان. سکوتی پر از حرف‌های نگفته.